



# روایت یک شهادت منحصر به فرد

مصطفی رحیمی

فرودگاه اصلاً برای آمدن حاج قاسم مهیا نبود. داخل هواپیما شدیم. دیدیم بله، حاجی با پورجعفری و سه نفر از محافظان آنجا هستند. آن موقع هنوز بحث کرونا و این مسائل مطرح نبود؛ اما حاج قاسم یک ماسک از این ماسک‌های کرونایی زده بود. به اتفاق حاجی و همراهانش از پله‌ها پایین آمدیم. ابوباقر، سریع با یکی از خودروها رفت. ما هم از حاج قاسم کسب تکلیف کردیم که چه کنیم؟». گفت «برویم سوار ماشین بشویم». با حاجی سوار شدیم. سیدرضی، پشت فرمان نشست؛ پورجعفری، صندلی جلو؛ حاجی، صندلی عقب و من هم کنار دست ایشان نشستم. هر سه نفرمان از حاج قاسم پرسیدیم «حالا کجا برویم؟ ما که جایی را آماده نکرده‌ایم، گفت «بروید داخل شهر». همین‌طور که داشتیم می‌رفتیم، از من پرسید «اوضاع و احوال چطور است؟» قبل از پاسخ من، سیدرضی گفت «حاج آقا، الان ما هنگ کرده‌ایم. دست‌کم اطلاعی می‌دادید. چرا این طوری آمدید؟» لبخندی زد و چیزی نگفت. من کمی وضعیت شهرها و مناطق سوریه را به ایشان گزارش دادم و گفتم «الحمدلله

به پایان داستان زندگی پرفراز و نشیب قاسم سلیمانی رسیده‌ایم؛ یابانی که همچون لحظه به لحظه حیات او، عجیب و تکان‌دهنده است. برای روایت ماجرا، به سه روز قبل از شهادت او بازمی‌گردیم؛ به سوریه و به دمشق: - سه‌شنبه دهم دی ۱۳۹۸، توی دفتر سیدرضی نشسته بودم که سید گفت «می‌خواهم بروم فرودگاه.» گفتم «خیر است ان‌شاءالله. چه خبر شده؟»، گفت ابوباقر چند ساعت دیگر با پرواز می‌رسد دمشق، می‌خواهم بروم دنبالش. قرار است امشب جلسه‌ای داشته باشیم.» من هم با سیدرضی رفتم فرودگاه. چند دقیقه‌ای آنجا منتظر ماندیم؛ تا اینکه گفتند پرواز مسافربری ماهان از تهران آمده و الان توی فرودگاه دمشق به زمین نشسته. از مسیر پابون، وارد باند فرودگاه شدیم. تازه در مخصوص هواپیما باز شده بود. دیدیم ابوباقر از پله‌ها پایین آمد و به من و سیدرضی گفت «بروید بالا.» تعجب کردیم. از ابوباقر پرسیدم «برای چی برویم بالا؟» گفت «حاجی آمده.» یک لحظه من و سیدرضی هنگ کردیم؛ چون اوضاع

